

خدا جون سلام به روی ماهت...

# بادبادک زرد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# باجد بادیگ زرد

پل موژر ● مهتا مقصودی

سرشناسه: موسیر، پل

Mosier, Paul

عنوان و نام پدیدآور: بادبادک زرد / نویسنده: پل موژر؛ مترجم: مهتا مقصودی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۸۱-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [2018]. Echo's Sister

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسای افزودن: مقصودی، مهتا، ۱۳۶۸ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV۱

رده‌بندی دیویی: [ج]۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۵۷۵۷۱

۷۱۹۹۷۰۱



انتشارات پرتقال

بادبادک زرد

نویسنده: پل موژر

مترجم: مهتا مقصودی

ناظر محتوایی: زانیار ابراهیمی

ویراستار ادبی: مسعود ملک‌یاری

ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر - زهرا ارچندانی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۸۱-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به ہارمونی سی موژر.  
پ.م



تقدیم به روژین عزیزم.  
م.م



## Echo's Sister

Copyright © 2018 by Paul Mosier

Printed in the United States of America  
by HARPER, an imprint of HarperCollins  
Publishers

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب Echo's Sister

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



امروز، روز اول مدرسه است. با خودم می‌گویم: «روز فوق‌العاده‌ای می‌شه.» می‌نشینم روی کاسه‌ی توالت طبقه‌ی دوم هنرستان ویلیج<sup>۱</sup> در نیویورک سیتی و دفترچه یادداشت کوچولویم را باز می‌کنم. تمام حرف‌هایی را که قرار است بین من و هم‌کلاسی‌های جدیدم ردوبدل شوند، توی این دفترچه نوشته‌ام. جمله‌هایم آن‌قدر ماهرانه و دقیق هستند که حتماً با آن‌ها توی دلشان جا باز می‌کنم. دقیق‌ترش را بگویم، بچه‌های این مدرسه جدید نیستند. این منم که تازه‌واردم. همیشه در مدرسه‌های دولتی درس خوانده‌ام، ولی امسال قرار است کلاس هفتم را توی این هنرستان خصوصی بخوانم.

یک‌عالمه دوست پیدا می‌کنم؛ دوست‌های جورواجور، البته به شرطی که بچسبم به فهرستی که آماده کرده‌ام و وقتی با بچه‌ها صحبت می‌کنم، حواسم باشد که حرف به چیزهای خطرناکی مثل پول کشیده نشود. آن‌قدری که پول توی دست‌وبال بچه‌های این مدرسه هست، توی دست‌وبال مامان‌وبابای من نیست. مامانم طراح لباس کمابیش معروفی است ولی باز هم به‌زور از پس دخل‌وخرج زندگی در منهنن برمی‌آییم. بیشتر بچه‌های مدرسه مادروپدرهای

---

1. Village

پول داری دارند که در وال استریت<sup>۱</sup> کار می کنند. احتمالاً همه شان با لیموزین به مدرسه می آیند، ولی من قرار است هر روز با بابا به مدرسه بیایم، آن هم با پای پیاده.

نمی فهمم چرا همه چیز این شهر این قدر گران است، آخر آپارتمان هایش قد قوطی کبریت و زهواردرفته اند. دست کم آپارتمان ما که این طور است. بابا می گوید که برای چیزهای گران و کوچک و زهواردرفته دلربا صفت بهتری است. انگار مامان هم حرف بابا را قبول دارد. اسم محله مان گرینویچ ویلیج<sup>۲</sup> است. حاشیه ی پیاده روهایش درخت کاشته اند و به خاطر همین به چشم من محله ی زیبایی می آید. احتمالاً قبل از اینکه مامان و بابا، من و خواهر کوچولویم اکو<sup>۳</sup> را به دنیا بیاورند، خانه مان دلبازتر بود، ولی الان چهار نفری چپیده ایم توی یک آپارتمان کوچک که از پس مخارجش بر نمی آیم و وسعمان هم نمی رسد که عوضش کنیم.

شک ندارم بچه های کلاس هفتمی از همه ی بچه های مدرسه خوشبخت ترند، به خاطر همین مطمئنم هنرستان ویلیج، با اینکه ۱۵۰ سال قدمت دارد، حالاحالاها روی سرمان خراب نمی شود؛ حداقل نه تا زمانی که من یکی از شاگردهای خوشبخت کلاس هفتمی هستم. مدرسه هم هیچ مشکل خاصی ندارد، فقط باید یک میلیون دلار مواد ضد عفونی کننده خالی کرد رویش، مخصوصاً توی دست شویی ها. تا روی کاسه توالت نشستم که فهرست مکالماتم با هم کلاسی های جدید را مرور کنم، اولین چیزی که به ذهنم رسید همین بود. توی فهرستم نوشته شده: اصلاً حرفی از پول زن. بعد هم آمده که: از لباس هیچ کس تعریف نکن. اینجا همه لباس فرم می پوشند، پس تعریف کردن از لباس بقیه احمقانه به نظر می رسد. اگر از لباس یک دختر دیگر تعریف کنم، یعنی از لباس خودم هم تعریف کرده ام، آن وقت فکر می کنند خودشیفته ام.

۱. خیابانی معروف در محله ی منهتن نیویورک که مهم ترین مراکز اقتصادی در این خیابان قرار دارند.

2. Greenwich Village

3. Echo

این هم توی فهرستم آمده که نپرس دست‌شویی کجاست. الان توی دست‌شویی هستم. پس نپرسیدن این سؤال کار چندان سختی نیست فقط باید یادم بماند که چطور برگردم همین‌جا. دست‌شویی جای خوبی است برای اینکه آدم بنشیند، فکرهايش را جمع‌وجور کند و دل‌وجرئت‌ش را به کار بیندازد، البته به شرطی که آدم زیاد توی دست‌شویی نماند وگرنه دیگران نگران می‌شوند که نکند حالش بد شده و از این‌جور چیزها.

نه اینکه مثلاً از آدمیزاد بودن و اینکه مجبورم از دست‌شویی استفاده کنم خجالت بکشم. ولی توی کتاب‌ها، کارتون‌ها و فیلم‌ها هیچ‌وقت حرفی از دست‌شویی رفتن شخصیت‌ها زده نمی‌شود. به همین خاطر عادی نیست که آدم همه را از دست‌شویی رفتنش باخبر کند.

یکی از مهم‌ترین موارد فهرست این است که خودت را لَفْتِراً معرفی نکن. این اسم واقعی‌ام است، معنی‌اش هم می‌شود «خنده». انتخاب مامان و بابایم بوده. عوضش می‌گویم اسمم «ال» است؛ همان حرف اول اسمم. دخترهای مدرسه تا این را بشنوند، فکر می‌کنند اسمم «الی<sup>۲</sup>» به معنای زیباست. با این اسم انگار همان لحظه از توی مجله‌ی مد پریده‌ام بیرون، حتی اگر دقیقاً همان لباسی را پوشیده باشم که بقیه‌ی دخترهای مدرسه پوشیده‌اند.

ولی شاید خوب نباشد که فکر کنند از توی مجله‌ی مد بیرون آمده‌ام. برمی‌گردم چند صفحه قبل‌تر توی دفترچه‌ی کوچولویم و آن را به فهرست چیزهایی که باید در موردشان فکر کنم، اضافه می‌کنم.

با دیدن لَفْتِراً توی فهرستم، یادم می‌افتد که باید قبل از حضور و غیاب زنگ اول به معلم بگویم که من را با اسم دومم صدا کند. فقط سه دقیقه تا خوردن زنگ وقت دارم، پس با آنکه دست‌شویی نکرده‌ام سیفون را می‌کشم که یک‌وقت بقیه‌ی دخترها فکر نکنند دست‌شویی را مثل گرداب جادویی تک‌شاخ‌ها پاتوق کرده‌ام.

---

1. Laughter

2. Elle



قبل از اینکه دفترچه‌ی کوچکم را ببندم، می‌بینم تمام چیزهایی که توی  
فهرستم نوشته‌ام حرف‌هایی هستند که نباید بزنم، به جز سلام!  
آن قدر آسان هست که یادم بماند.  
سلام!

با مدادم علامت تعجب را خط می‌زنم تا زیاد هم مشتاق به نظر نرسم.  
ناگهان می‌فهمم که موقع نگاه کردن به فهرست، دو بار با صدای بلند  
گفته‌ام سلام، برای همین هم حالا باید وانمود کنم که دارم توی توالت با  
گوشی حرف می‌زنم تا یک وقت دخترهای داخل دست‌شویی فکر نکنند من  
آدمی هستم که روی کاسه‌توالت می‌نشیند و به خودش سلام می‌کند، که  
ظاهراً هم همان آدم هستم.

«آره، مدرسه‌ام. دارم واسه زنگ اول آماده می‌شم. آهان. آره. باشه. راست  
می‌گی؟ نه بابا! آره. باشه. عالیه. خیلی خوب می‌شه. باشه. چاژا!»  
شاید خیلی صحبت‌م را کش داده باشم، یعنی شاید زیادی ساختگی شده  
باشد. در خیالم با میسی<sup>۲</sup> حرف می‌زدم، بهترین دوستم در مدرسه‌ی قبلی  
و تمام زندگی‌ام. اما در واقع چند هفته‌ای می‌شود که با او صحبت نکرده‌ام،  
چون بیشتر تابستان را در فرانسه بود.

درضمن، دلم می‌خواهد میسی فکر کند اوضاعم در مدرسه‌ی جدید خوب  
است و سخت تلاش می‌کردم که لحنم طبیعی باشد. این مدت خیلی نگران  
بوده‌ام که نکند نتوانم با کسی دوست بشوم و مطمئنم اگر میسی صدایم  
را بشنود، می‌فهمد نگرانم. مادر و پدرم حتی اجازه نمی‌دهند گوشی‌ام را به  
مدرسه ببرم، چون فکر می‌کنند استاد گم کردن وسایل هستم.

بالاخره دفترچه را می‌بندم و توی جیبم قایم می‌کنم. بعد نیم دقیقه صبر  
می‌کنم و به بقیه فرصت می‌دهم تا حرف‌هایی را که شنیده‌اند، فراموش کنند.

---

۱. Ciao؛ یک کلمه‌ی خودمانی به زبان ایتالیایی که هم به جای سلام و هم به جای خداحافظی از آن استفاده  
می‌کنند.

2. Maisy

بلند می‌شوم، دامن و پیراهن دکمه‌دار لباس مدرسه را مرتب می‌کنم، کیفم را روی شانهم می‌اندازم، قفل در توالت را باز می‌کنم و بی‌اعتنا می‌روم بیرون. موقع شستن دست‌هایم سعی می‌کنم چشمم به چشم شش یا هفت دختر دیگری نیفتد که جلوی آینه با هم گپ می‌زنند. در آینه نگاهی به صورتم می‌اندازم؛ به موهای قهوه‌ای روشن و چشم‌های سبزم. بعد شکلات گوشه‌ی دهانم را پاک می‌کنم، چون خوب نیست که همه به دونات شکلاتی‌ای که برای صبحانه خورده‌ام حسودی کنند.

بعد باعجله به طرف راهرو می‌روم. وقت راه رفتن روی زمین چوبی، قدم‌های خیلی بلند بر نمی‌دارم تا به نظر نرسد که در حال دویدن هستم، اگرچه عملاً دارم همین کار را می‌کنم. بعد وارد کلاس ۲۱۱ می‌شوم و می‌ایستم جلوی در. یک مرد خیلی جذاب آنجا ایستاده، ولی جذاب بودنش برایم مهم نیست، چون پسرها هیچ تأثیری روی من ندارند.

می‌گوید: «سلام.»

می‌گویم: «سلام.» موهای موج‌دارِ مشکی و لبخند گرمی دارد. روی قسمت آرنج کت اسپرتش وصله‌دوزی شده است.

«ساعت اول با من کلاس داری؟»

اول می‌گویم: «بله.» بعد صدایم را کمی آهسته‌تر می‌کنم. «می‌خواستم بهتون خبر بدم که اسمم اشتباه شده.»

«ا!؟ چه اشتباهی؟» سرش را کج می‌کند.

به او نزدیک می‌شوم و می‌گویم: «اسمم لَفْتِرِ ثَبْت شده، اما درواقع اسمم اله.»  
با صدای خیلی بلند می‌پرسد: «لَفْتِرِ؟»

خودم را عقب می‌کشم و می‌گویم: «لطفأً وقتی حضور و غیاب می‌کنین، اِلِ صدام بزنین.»

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «چطوره فقط بخندم و تو از پشت میزت برام دست تکون بدی؟»

سعی می‌کنم لبخند زنم، چون باید بداند که سر این موضوع با کسی شوخی ندارم.

«بسیارخب خانم ال. لطفاً بشینین سر جاتون، دیگه تقریباً وقت...» صدای بلند و کش‌دار زنگ، حرفش را ناتمام می‌گذارد. لبخند می‌زند و من هم در جواب لبخند می‌زنم. نه به این دلیل که خوش‌تیپ و جذاب است؛ برای اینکه وقتی به شما لبخند می‌زند باید همین کار را بکنید.

وقتی برمی‌گردم، همه‌ی صندلی‌ها پر شده، به‌جز یک صندلی در ردیف جلو که دعا می‌کردم آنجا ننشینم. حالا اگر آخرین صندلی ردیف جلو و نزدیک در بود، یک چیزی، اما این صندلی دقیقاً وسط ردیف جلو است. انگار من نشان تبلیغاتی کلاس هستم؛ از همان‌ها که جلوی ماشین‌ها می‌چسبانند.

«این صندلی خالیه.» صدای یکی از دخترها است. لبخند می‌زند و صندلی کناری‌اش را نشان می‌دهد. صندلی مخصوص نشان تبلیغاتی. ابروهایم را در هم می‌کشم. نمی‌دانم لبخندش از سر مهربانی است یا خوب می‌داند که این بدترین صندلی کلاس است و از روی بدجنسی لبخند می‌زند.

می‌نشینم روی صندلی که به میز چوبی وصل شده و بدون آنکه توجه کسی را به خودم جلب کنم تا می‌توانم در صندلی فرو می‌روم.

آقامعلم، پشت به کلاس، روی تخته‌سیاه، که احتمالاً هم‌سن‌وسال این ساختمان است، می‌نویسد. صدای تق‌تق و جیرجیر گچ توی کلاس می‌پیچد. بعد برمی‌گردد طرف بچه‌ها و لبخند می‌زند. اسمی را که روی تخته نوشته می‌بینم و دهانم از تعجب باز می‌ماند. صدای پچ‌پچ آهسته‌ی کلاس را از پشت سرم می‌شنوم.

«صبح به‌خیر بچه‌ها، به کلاس هفتم انگلیسی خوش اومدین. من آقای دوفاس<sup>۱</sup> هستم. این اسم یه هدیه‌ی تأسف‌بار از طرف اجدادمه که توی مرداب‌های اروپا غذا پیدا می‌کردن تا زنده بمونن. به‌طورکلی آهنگ اسمم باعث...»

---

۱. Dewfuss؛ در زبان انگلیسی همین کلمه با املائی کمی متفاوت (doofuss) احمق معنی می‌شود.

مکت می کند، ابروهایش را می برد بالا و مستقیم به من نگاه می کند.  
«خنده‌ی دسته‌جمعی می شه. برای همین هم ترجیح می دم که من رو آقای  
دی صدا کنین.»

پشتم را صاف می کنم و می نشینم. شک ندارم که امسال قرار است بهترین  
سال تحصیلم باشد... چه روی بدترین صندلی باشم، چه روی یک صندلی  
دیگر... کلاس مورد علاقه‌ام کلاس هفتم انگلیسی آقای دی خواهد بود.



بقیه‌ی کلاس انگلیسی هم کم‌وبیش عالی است. درسمان را با شعری  
از امیلی دیکنسون<sup>۱</sup>، که شاید محبوب‌ترین شاعر زندگی‌ام باشد، شروع  
می کنیم. حتی اگر شعرهایش را یک میلیون بار هم خوانده باشید، باز  
غافلگیر می شوید. اما نمی گذارم کسی از بچه‌های کلاس بفهمد که آن‌ها را  
یک میلیون بار خوانده‌ام، چون مطمئن نیستم هیچ کدام درک کنند که چه  
کار باحالی کرده‌ام.

زنگ می خورد، بچه‌های کلاس از جا بلند می شوند و سروصدای زیپ  
کوله‌پشتی‌ها و کشیدن میزها و صندلی‌ها روی زمین می آید. چون کاملاً  
مجدوب بحث کلاس شده‌ام، آخرین کسی هستم که کوله‌پشتی‌اش را  
می بندد و کلاس را ترک می کند. به آقای دی لبخند می زنم و او هم با لبخند  
جواب می دهد. از کلاس بیرون می روم تا بقیه‌ی روزم را در مدرسه بگذرانم.  
آهسته از کنار ویتترین افتخارات توی راهرو رد می شوم؛ بین لوح‌ها و  
جوایز. از جام‌های ورزشی خبری نیست، چون بچه‌های این مدرسه زیاد اهل  
ورزش نیستند. بنابراین اگر باز هم بخوادم برنده‌ی جایزه‌ی تنیس بشوم،  
باید در باشگاهی که مامان و بابا اول تابستان ثبت‌نامم کردند، مسابقه بدهم.  
البته ویتترین افتخارات مدرسه پر از عکس‌های سیاه و سفید معلم‌های  
پایون زده است که کنار بچه‌هایی از سال‌های قبل ایستاده‌اند؛ کنار برنده‌های

---

1. Emily Dickinson

دوومیدانی، برندگان کمک‌هزینه‌ی تحصیل در رشته‌های هنری یا جوازیزی که در آن‌ها هیچ خبری از توپ، چوب یا راکت نیست.

نگاهم به عکسی قدیمی می‌افتد که در آن پدرم دبیرستانی است و جلوی یک پرده‌ی نقاشی بزرگ ایستاده، یک قلم‌موی بزرگ دستش گرفته و از خودراضی به نظر می‌رسد. باز هم با دقت نگاه می‌کنم. وانمود می‌کنم که متوجه عکس زیبای مادرم نشده‌ام که نوجوانی زیباست و کنار یکی از اولین لباس‌هایی که در دوره‌ی دبیرستان طراحی کرده لبخند می‌زند. وانمود می‌کنم که متوجه این جور چیزها نمی‌شوم، چون نمی‌خواهم توجه کسی را به این موضوع جلب کنم که پدرمادرم هم در همین مدرسه درس خوانده‌اند. این جوری معلوم می‌شود که فقط با تخفیفی که به شاگردان قدیمی تعلق می‌گیرد توانسته‌اند من را به این مدرسه بفرستند. به‌هرحال قبلاً هم که در تابستان برای آشنایی با مدرسه آمده بودم این عکس‌ها را دیده بودم، پس توی مسیر کلاس بعدی‌ام، سرم را پایین می‌اندازم.

بقیه‌ی روز هم کم‌وبیش عالی است. انگار ریاضی‌مان از آنچه سال گذشته در مدرسه‌ی دولتی یاد گرفته بودم، یک سال عقبتر است، پس برایم مثل آب خوردن است.

سر کلاس تاریخ راجع به تمدن مینوسی‌ها<sup>۱</sup> صحبت می‌کنیم که در آن زمان بچه‌های هم‌سن‌وسال ما باید از روی شاخ‌های یک گاو نر می‌پریدند تا دیگر بزرگ‌سال به حساب بیایند. به نظرم معلممان آقای گریم<sup>۲</sup> می‌خواهد به ما حالی کند که چون مجبور نیستیم برای قبول شدن در درس‌مان از روی شاخ‌های گاو بپریم، کارمان آسان است و برای همین کاملاً مطمئنم که می‌خواهد تا جایی که می‌تواند بهمان سخت بگیرد. سر آن کلاس کنار دختر

۱. تمدن باستانی جزیره‌ی کرت

2. Grimm

مهربانی به نام امی می‌نشینم و او دعوتم می‌کند که زنگ چهارم همراهش به سالن غذاخوری بروم.

مامان بهترین ناهار دنیا را برایم بسته‌بندی کرده؛ کروی بادام و ژله‌ی شاه‌توت، سالاد کلم با سس کنجد و تکه‌های انبه. غذایم را با امی می‌خورم؛ توی سالن غذاخوری طبقه‌ی زیرهمکف که پنجره‌های بلند دارد و از آنجا می‌توانید رفت‌وآمد مردم در پیاده‌رو را تماشا کنید. انبه‌ام را با امی شریک می‌شوم و به خودم یادآوری می‌کنم که از فهرست حرف‌های گفتنی بی‌خطر منصرف نشوم. می‌توانم بعد از آنکه با امی صمیمی شدم، فهرستم را گسترش بدهم. وقتی هم به خانه برسم به میسی تلفن می‌کنم و برایش می‌گویم که چقدر همه‌چیز فوق‌العاده پیش می‌رود و چه دوست جدید خوبی پیدا کرده‌ام، البته این را هم می‌گویم که جای نگرانی نیست و امی هرگز جای او را برایم نمی‌گیرد.

زنگ ورزش، بیرون از مدرسه و در خیابانی که حاشیه‌ی درختکاری شده دارد و دو طرفش موانعی به رنگ نارنجی روشن جلوی رفت‌وآمد ماشین‌ها را می‌گیرند، هاکی بازی می‌کنیم و با زدن یک گل امتیاز می‌گیرم.

زنگ علوم، پسری با موهای تیره که بانمک به حساب می‌آید - البته برای دخترهایی که به این جور چیزها توجه می‌کنند - همه‌اش به من نگاه می‌کند. خوب است، چون بهتر از آن است که توجه هیچ‌کدامشان را جلب نکنم. منظورم این است که پسرها توی این سن و سال نمی‌توانند جلوی خودشان را بگیرند و هر کاری به ذهنشان برسد انجام می‌دهند و اگر یکی از آن‌ها بهم توجه کند، یعنی از نظر ظاهری مشکل خاصی ندارم.

شاید هم ظاهرم خیلی ناجور است که این طوری بهم نگاه می‌کند. دفترچه‌ام را درمی‌آورم و به فهرست چیزهایی که باید در موردشان فکر کنم نگاه می‌کنم و این را هم بهش اضافه می‌کنم. ولی مطمئنم که چون رادار حساسیت به دخترهایش را فعال کرده‌ام، نگاهم می‌کند. گاهی پسرها این قدر احمق می‌شوند که اصلاً عیب‌و ایرادهای بزرگ دخترها را نمی‌بینند.

مثلاً عمراً نمی‌فهمند که یک گوش طرف خیلی بالاتر از آن یکی گوشش است. به نظرم این لطفشان را می‌رساند.

یکی از موارد بی‌شماری که توی فهرست ایرادهای اساسی‌ام است و آزارم می‌دهد، این است که یک گوشم بالاتر از گوش دیگرم است. این فهرست را هم توی دفترچه‌ام می‌بینم، ولی سعی می‌کنم زیاد بهش نگاه نکنم. برای روحیه‌ام ضرر دارد.

زنگ هفتم کلاس هنر است و معلمش خانم نومرو اونو<sup>۱</sup> است که در واقع پدرم را از خیلی وقت پیش‌ها که زیاد نقاشی می‌کشید، می‌شناسد. خانم نومرو اونو زیاد به اینکه پدرم را می‌شناسد اشاره نمی‌کند تا خجالت نکشم. از این موضوع خوشحالم چون خود خانم نومرو اونو ذاتاً مایه‌ی خجالت است؛ مثل همه‌ی هنرمندها که بعضی وقت‌ها این‌جوری هستند. دست‌هایش پر از نقش‌ونگار است، موهای سیاه و چتری‌های تیز و ترسناکی دارد و امروز یک شلوارجین پوشیده که همه‌جایش رنگ پاشیده تا همه فکر کنند آدم کاردرستی است. یک‌جوری نگاهتان می‌کند که انگار می‌خواهد بفهمد سوژه‌ی خوبی برای نقاشی هستید یا نه. کمی طول می‌کشد تا به نگاهش عادت کنید.

درضمن، اسم خانم نومرو اونو واقعی نیست. کاملاً مطمئنم از آن اسم‌هایی است که بهش می‌گویند هنری. اسم واقعی‌اش احتمالاً باید بتی جانسون<sup>۲</sup> یا همچنین چیزی باشد. ولی اگر بخواید چیز دیگری صدایش کنند، معلوم است که کاملاً درکش می‌کنم.

خانم نومرو اونو از ما خواسته کاری کنیم که به آن می‌گوید «خلاقیت با روزنامه» و خودش از پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم، که بلندترین جای هنرستان ویلیج است، به بیرون نگاه می‌کند. همان‌طور که به بیرون از پنجره خیره

۱. Numero Uno؛ به معنای شماره‌ی یک

2. Betty Johnson

شده، نقاشی‌اش را می‌کشم. وقتی از او چشم برمی‌دارم تا به کاغذم نگاه کنم و دوباره سرم را بالا می‌آورم، ژست می‌گیرد. از پشت به نیم‌رخش نور می‌تابد، شبیه امپراتور ناپلئون شده که نقاشی‌اش روی جلد کتاب تاریخ زنگ سومان است و دارد طعم پیروزی را می‌چشد. با اینکه فقط من نقاشی‌اش را می‌کشم و انگار بقیه سعی می‌کنند نگاهش نکنند، همان‌جا می‌ایستد و ژستش را حفظ می‌کند، انگار کاملاً طبیعی است. با رنگ خاکستری زغالی تیره نقاشی‌اش را می‌کشم و به نظر می‌رسد خوب شده.

اما وقتی یادم می‌افتد که باید روزنامه را به او تحویل بدهیم تا نمره بدهد، از انتخاب سوژه‌ام پشیمان می‌شوم. شاید هیچ‌وقت نمی‌دانسته که چقدر موقع ژست گرفتن کنار پنجره مسخره به نظر می‌آید، پس شاید خوب نباشد که این مسئله را به رویش بیاورم. کارم که تمام می‌شود لبخند لوسی به نقاشی‌ام اضافه می‌کنم که ژست خرابش را بیوشاند تا یک‌وقت فکر نکند نقاشی‌ام خیلی خوب است. نمی‌خواهم حتی به‌عنوان یک دختر خاص و بااستعداد هم توجه دیگران را به خودم جلب کنم.

زنگ آخر که می‌خورد، کیف مدرسه‌ام از قبل حاضر است و آماده‌ی رفتن هستم. همان‌طور که یادمان داده‌اند، روزنامه را روی میز می‌گذارم و از کلاس هنر بیرون می‌روم؛ بیرون از بوی خاک رس و رنگ روغن بزرگ، و وارد سالن می‌شوم.

در آسمان‌ها سیر می‌کنم. بهترین روز اول مدرسه‌ای بود که تا حالا داشته‌ام و سال فوق‌العاده‌ای در انتظارم است.

نگاه می‌کنم به همه‌ی شاگردهایی که توی سالن حرکت می‌کنند، از پله‌های عریض پایین می‌روند، به سالن اصلی می‌رسند و به طرف درهای جلویی می‌روند، ولی نه‌ای می‌بینم، نه آن پسری را که سر کلاس علوم بهم خیره شده بود. اما فردا دوباره می‌بینمشان، چون این مدرسه دیگر



مدرسه‌ی من است و این‌ها هم کلاسی‌ها و دوستان من خواهند بود، هر روز  
بیشتر از دیروز.

از در بیرون می‌روم و به گرمای بعدازظهر سپتامبر قدم می‌گذارم. از پله‌های  
عریض خاکستری پایین می‌روم تا به پیاده‌رو برسم.  
پدرم آنجا ایستاده.

خشکم می‌زند.

«اینجا چی کار می‌کنی؟»

لبخند عجیب‌وغریبی می‌زند، روی پاشنه‌هایش بالا و پایین می‌رود و  
می‌گوید: «خواستم ببینم روز اولت چطور پیش رفت.»  
اخم می‌کنم. قرارمان این نبود. قرار نبود من را اینجا ببیند. قرار بود خودم  
پیاده به خانه برگردم.

می‌پرسم: «چی شده؟»

گروه هم‌کلاسی‌هایم از کنارمان رد می‌شوند. حس وحشتناکی به جانم  
می‌افتد، انگار آسمان دارد به زمین می‌رسد.

می‌پرسم: «هان؟»

دست‌هایش را به طرفم دراز می‌کند و آماده است تا بغلم کند. می‌گوید: «بالا.»



بابا می‌پردم به یک رستوران هندی که زیاد هم از مدرسه‌ام دور نیست. وقتی پای پیشخان سفارش می‌دهد، پشت میزی چرب و کثیف می‌نشینم که روکشی پلاستیکی دارد و توی دفترچه‌ام فهرست خب‌های بدی را که انتظار دارم بشنوم مرور می‌کنم. چون شک ندارم که قرار است یکی از آن‌ها را بشنوم. عاشق این هستم که توی دفترچه‌ام فهرست درست کنم. پدرم می‌گوید فهرست‌ها تلاش منحصر به فرد من برای برقرار کردن نظم در جهانی پره‌رج و مرج‌اند. منظورش این است که می‌خواهم جهانی پر آشوب را به جهانی که آشوب کمتری دارد تبدیل کنم. وقتی کلمه‌ی جهان را به زبان می‌آورد، دست‌هایش را دراز می‌کند و انگار این کلمه را توی گیومه می‌گذارد، چون وقتی می‌گوید جهان پر آشوب، در واقع از مغز من حرف می‌زند.

بالای فهرست نوشته‌ام: مامان و بابا دارند طلاق می‌گیرند. اگر چه احتمالاً باید آن را آخر فهرست بگذارم، چون این اواخر از کوره در گرفته‌اند و مدتی است دوستی ندارم که مادر و پدرش قصد جدایی داشته باشند. نه اینکه جدایی مامان و بابای بقیه به دلم می‌اندازد که مبادا مامان و بابای من هم جدا شوند، نه! ولی انگار توی ذهنم این طوری جا افتاده.

در فهرستم موارد دیگری هم هست مثل اینکه میوزر<sup>۱</sup> بالاخره جان نهم و آخرش را از دست داده یا مامان بزرگ به جهان دیگر سفر کرده. میوزر و مامان بزرگ هر دویشان خیلی پیر هستند، برای همین هر لحظه ممکن است یکی از این دو اتفاق بیفتد. مورد دیگری هم قبلاً توی فهرست بود، اینکه بابابزرگ غزل خداحافظی را خوانده، اما این مورد خط خورده چون واقعاً این اتفاق افتاد. بعضی وقتها ممکن است نگران چیزهایی باشید که می‌تواند بیشتر از یک بار اتفاق بیفتند، اما خواندن غزل خداحافظی یک آدم خاص از آن چیزها نیست.

مرگ بابابزرگ بی‌نهایت غم‌انگیز بود و به من ثابت کرد که بعضی وقتها چیزهایی که نگران‌شان هستید واقعاً اتفاق می‌افتند.

وقتی بابا می‌آید سر میز تا به من ملحق شود، دفترچه را دوباره توی جیبم فرو می‌کنم. تا نان سیر از راه برسد، کمی آب می‌خورم و نگرانم که کدام مورد از فهرست خبرهای بدی که منتظر شنیدنشان هستم قرار است غافلگیرم کند.

بابا می‌گوید: «این رستوران از زمانی که مدرسه می‌رفتم اینجا بوده. همین‌جا بود که دل مامانت رو بردم، اون هم وسط گازهایی که به کورمای سبزیجات<sup>۲</sup> می‌زد.»

لبخند می‌زنم، ولی نمی‌توانم آن صحنه را تصور کنم. خیلی فکرم درگیر است. می‌پرسد: «خب، روز اولت چطور بود؟»

یک‌دفعه از دهانم می‌پرد: «خوب بود. من رو آوردی اینجا که بهم چی بگی؟» بابا با سروصدا یک قلمپ آب از لیوانش می‌خورد. نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم، بعد لیوانم را بلند می‌کنم و همان کار را انجام می‌دهم. هرازگاهی به شوخی این کار را می‌کنیم. همیشه می‌گوییم که به یک بستنی‌فروشی یا

---

1. Meowzers

۲. کورما از غذاهای محبوب مردم هندوستان است. خوراکی از سبزیجات یا گوشت که سس مخصوص خودش را دارد.

رستوران می‌رویم، اما فقط آب سفارش می‌دهیم و بعد آنجا می‌نشینیم و به طرز چندش‌آوری با آب ملج‌ملوچ می‌کنیم.

حالا که حال و هوایمان کمی عوض شده، بابا آماده می‌شود که خبر بدش را رو کند. لیوان آبش را کنار می‌گذارد و شروع می‌کند.  
«یادته هفته‌ی پیش اکو رو بردیم پیش دندون‌پزشک؟»  
«آره. یادمه.»

خیالم راحت می‌شود. احتمالاً می‌خواهد بگوید که اکو به ارتودنسی احتیاج دارد. من هم ارتودنسی دارم و خیلی هم گران هستند. خوشبختانه به بودجه‌ی تعطیلات تابستانی بعدی زیاد لطمه نمی‌زند.  
«دندون‌های جلویی‌ش داره درمی‌آد و کج می‌شه.»  
می‌گویم: «می‌دونم.»

یکی از کارکنان رستوران، مردی هندی که لباس بلند پوشیده، با یک نان از راه می‌رسد. بابا را می‌شناسد و گل از گلش می‌شکند.  
«تیت! خوشحالم می‌بینمت. این خانم جوان زیبا باید قشنگی‌هاش رو از گریس<sup>۲</sup> به ارث برده باشه. درسته؟»

«به‌به! خوشحالم که می‌بینمت هری. این الِه، دختر بزرگمون. ال، این هریه.»  
می‌گویم: «از دیدنتون خوشحالم.»  
هری لبخند می‌زند و تعظیم کوچکی می‌کند.

«من هم خوشحالم که دوباره می‌بینمت ال. یادمه توی بغل مامان و بابات به نی‌نی کوچولو بودی. ولی خیلی وقت پیش بود! امیدوارم بیشتر ببینمت.»  
بابا بهم اشاره می‌کند و می‌گوید: «مطمئنم مشتری ثابتتون می‌شه؛ عین مامان و باباش.»

هری قبل از رفتن، نان را جلویمان می‌گذارد. بوی غذای بهشتی می‌دهد.  
بابا گلپوش را صاف می‌کند و می‌گوید: «خب، برگردیم سر بحث دراومدن

---

1. Tate

2. Grace